

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی (ره) که قضیه قبل از ایشان نقل شد، فرمود: سفر دگری که به حج مشرف می شدم، در بوشهر، برای گرفتن جواز، به دفتر صاحب کشتی رفتم. وقت تنگ و مسافران زیاد بود. در آن موقع، هم من یک کشتی برای حمل حجاج حاضر بود و عده مسافران تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود، لذا جوازها تمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثری نبخشید. بارفقا به حالت ناامیدی در قایق نشسته و به طرف کشتی حرکت کردیم. نردبانهای کشتی نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند.

من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم، ولی چون گذرنامه نداشتیم، نگهبان و بازرس، به زور مرا از سرنردبان پائین فرستاد. با دل شکسته و حال پریشان گفتیم: اگر نگذارید سوار کشتی شوم، خود را در آب می اندازم. بازرسها اعتنایی نکردند. عده ای از همراهان که در راه رفیق بودند و سابقه حال را می دانستند، ناظر جریانات بودند، ولی کاری از آنان بر نمی آمد.

من در سوانه وار گفتم: خداا به امد تو می آیم و خود را در آب انداختیم و دیگر نفهمیدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم.

یک وقت بهوش آمدم، دیدم لباسها من تر است و بر روی شنهای ساحل افتاده ام. سیدی جوان در شما اعراب، فصیح و ملج و معطر و خوشبو، با کمال ملاطفت بازوها من را ماساژ می داد. ایشان جریان افتادن در آب را سؤال فرمود. همه قضا را خدمت ایشان عرض کردم.

فرمود: ناامید نباش که ما تو را به کشتی می نشاندیم و به مقصد می رسانیم و برایت مهمان داریم من می کنم، چون ما در آن کشتی سهمی داریم.

برخ زان طناب را بگرو بالا برو.

دیدم پهلوی دوار کشتی هستیم و طنابی از آن آویزان است.

طناب را گرفتیم و آن سدهم زربازو من را گرفت و کمکم کرد تا بالا رفتم و دیدم هنوز کسی از مسافران در کشتی ننشسته است.

مقداری در آن جا گشتم و عرشه را پسندیدم.

بعد هم نشستیم و خوابیم برد.

وقتی بیدار شدم، دیدم به قدری جمعیت در کشتی نشسته که نمی شود حرکت کرد.

شاهزاده ای از اهل شیراز کنارم بود پرسید: از کجا به کشتی آمدید؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هر چه ملاحان گشتند شما را نداشتند؟ گفتم: چرا، و قضیه نجات خود را برای او گفتم.

خالی گریه کرد و بر حال غبطه خورد بعد هم گفت: تا وقتی با هم هستیم، شما مهمان من می باشد.

درهمین وقت پاسبانی که معروف به عبدالله کافر بود، برای بازرسی گذرنامه ها آمد و یک یک آنها را بررسی می کرد.

شاهزاده گفت: برخیز و در صندوق من، که خالی است، مخفی شو تا بگذرد، چون جواز ندارید.

گفتم: قهنا جواز من از شما قوت تراست و هرگز مخفی نمی شوم.

در این حال ماموران به مارس دند و گذرنامه خواستند.

دست خالی ام را باز کردم، معنی صاحب کشتی به من چه زی نداد.

خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم: شما اول جلوی مرا گرفته اید، اما شریک کشتی از به راهه مرابه این جا رسانید.

هوا هوزاد شد.

مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان به چاره ای است که او را از نردبان رد کردید و خودش را در آب انداخت و

ملاحان او را نہ افتند.

وقتی عبداللہ از قضیہ آگاہ شد، چون قسمتی از جرآن را خودش دہدہ بود از ماگذشت، اما طولی نکشد کہ صاحب کشتی و کاپتانہا نزد ما آمدند و عذرخواہی کردند.

خواستند از من پذیرای کنند مخصوصا یکی از صاحبان کشتی کہ مسلمان بود بہ عنوان این کہ حضرت بقۃ اللہ ارواحنافدہ در این کشتی سہمی دارند و این حکایت شاهد صدق دارد، ولی آن شاہزادہ مانع شد و می گفت : ہادی نجات دہندہ، دستورضافت را قبلا بہ من فرمودہ است .

انصافا شرط پذیرای را کاملا بجا آورد و درہیچ جا کوتاہی نکرد، تا بہ شہ راز برگشتہ ہم، معنی محبت را از حد گذرانہد.

خدا بہ او جزای خرد دہد

کمال الدین ج 2، ص 102، س 30